

سیاسی شدن علوم سیاسی در آمریکا و الهیات‌رهای بخش

حسین دهشیار*

۱۲۱

چکیده

در اواخر دهه ۵۰ و دهه ۶۰ علوم سیاسی در آمریکا شاهد تحولاتی نظری بود. فرار رفتارگرایی افزون بر توصیف واقعیات جامعه و مشخص کردن ضعفها و کمبودهای آن، برای علوم سیاسی رسالتی ویژه قایل بود و آن هموار کردن راه برای دگرگونی جامعه و در یک کلام، بازگشت سیاست به قلمرو علوم سیاسی بود. در چارچوب توجه به مولفه‌های اجتماعی و ارزیابی آنها بر اساس معیارهای ارزشی بود که توجه به مذهب مطرح شد. در جنوب قاره آمریکا نگاه صرف آسمانی به مذهب جای خود را به نگاه اجتماعی داد. این چنین بود که الهیات و جاهت و عملکردی اجتماعی یافت و الهیات‌رهای بخش پا به عرصه گذاشت. ماهیت اجتماعی الهیات‌رهای بخش نکته مهم تفاوت آن از الهیات سنتی بود؛ این تغییرات اجتماعی است که منجر به دگرگونی فردی و شخصی می‌شود، نه برعکس. می‌توان گفت الهیات‌رهای بخش یکی از سمبل‌های تحولات آکادمیک در آمریکا بود، همچنان که جنبش‌های اجتماعی درون آمریکا نیز متأثر از این دگرگونی آکادمیک بودند.

کلید واژگان: سیاسی شدن علوم سیاسی، فرار رفتارگرایی، آمریکای لاتین، الهیات‌رهای بخش، مذهب.

* دکتر حسین دهشیار، استادیار روابط بین‌الملل دانشکده حقوق و علوم سیاسی دانشگاه علامه طباطبائی است. فصلنامه مطالعات منطقه‌ای: اسرائیل‌شناسی-آمریکاشناسی، سال نهم، شماره ۲، بهار ۱۳۸۷، ص ۱۴۰-۱۲۱.

دیبچه

واقعیات حاکم بر جامعه آمریکا و تحولات سیاسی-اجتماعی در این کشور از این برجستگی و تمایز برخوردار بوده است که آثار آن بدون استثنا فرا سرزمینی بوده است. این تأثیرگذاری از زمان استقلال و با توجه به میزان نفوذ و ظرفیتهای این کشور شکل گرفته است. در ابتدا و تا اواخر قرن نوزدهم برد تأثیرگذاری قاره ای بوده و از قرن بیستم به بعد بین المللی هم به آن افزوده شده است. به لحاظ جغرافیایی، دگرگونیها و تغییرات در آمریکا، بیشترین و مستقیمترین پیامدها را در قاره آمریکا و به ویژه آمریکای لاتین داشته است. اگر ضرورت گسترش منطقه نفوذ در قرن نوزدهم منجر به ایفای نقش آمریکا در تغییر نقشه جغرافیایی در منطقه گشت، در نیمه دوم قرن بیستم تحولات فکری و اجتماعی در آمریکا سبب ساز تقویت بستر ذهنی مناسب در آمریکای لاتین برای تحولات اجتماعی و سیاسی شد. از همین روی است که در آمریکای لاتین همیشه صحبت از «غول» آمریکا می گردد که سایه سنگین آن به شکل مستقیم و غیرمستقیم در تمامی ابعاد اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی نمود یافته است. بسیاری حتی بر این اعتقاد هستند که شکل گیری مفاهیم، نظریه ها، خط مشیها و ارزیابیها در تمامی مقوله های حیات در آمریکای لاتین بیش از آنکه بازتاب واقعیات زندگی در منطقه باشد، منعکس کننده واکنش به عملکرد و سیاستهای غول آمریکا است. ملی گرایی اقتصادی دهه های ۳۰ و ۴۰ در آمریکای لاتین را برآمده از رکود اقتصادی دهه ۳۰ آمریکا، انقلابهای سیاسی به ویژه در پنج دهه نخست قرن بیستم را بازتاب دیپلماسی دلار و سیاست قایق توپدار آمریکا و مطرح شدن تئوری وابستگی در دهه ۶۰ در آمریکای لاتین را که اشتها بین المللی یافت، ناشی از استثمار اقتصادی به وسیله آمریکا قلمداد می کنند.

در نیمه های دهه ۵۰ و اوایل دهه ۶۰، اثبات گرایی و تجربه گرایی در حیطه علوم اجتماعی در آمریکا به شدت زیر سؤال رفت و به چالش گرفته شد. این باور در بین بسیاری از دانشگاهیان اوج گرفت که علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی کاملاً سیاسی زده شده است و یافته های و داده هایش هیچ ارتباطی به واقعیات حیات سیاسی ندارد. بر این نکته تأکید شد که علوم سیاسی باید عامل تغییر و تحول در حیات باشد و صرف

انعکاس واقعیات اجتماعی-سیاسی مطلوب نیست. علم باید دارای مأموریت اجتماعی باشد و نهادهای اجتماعی باید به ایفای نقش در متحول کردن کلیت جامعه بپردازند. سیاست در انتزاع شکل نمی‌گیرد و نباید در انتزاع شکل بگیرد. سیاست تحت تأثیر مؤلفه‌های اجتماعی همچون مذهب است؛ همان‌گونه که مذهب به شدت متأثر از معادلات قدرت در جامعه است. یکی از پیامدهای سیاسی شدن علوم سیاسی و مطالعات سیاسی در آمریکا، نضج گرفتن این باور در آمریکای لاتین بود که یکی از نهادهای اجتماعی مانند مذهب که از نظر مردم مشروعیت بالایی دارد، از این قابلیت برخوردار است که به صورت عنصری پویا و مدرن در آید و عامل تغییر و تحول در جامعه شود. مذهب مسیحیت به لحاظ گستردگی حوزه نفوذ خود در بین توده‌ها از نظر بسیاری از مخالفان سیاسی و کشیش‌های فعال، بنیاد برهم زدن معادلات سنتی و کهن قدرت و ابزاری برای بسیج در مسیر تحول اجتماعی قرار گرفت. کشیش‌ها از زمان دوران استعماری در آمریکا نقش مهمی در حیات سیاسی ایفا کردند. جان ودر اسپون (John Witherspoon) یکی از امضا کنندگان اعلامیه استقلال بود. آبراهام بالدوین (Abraham Baldwin) یکی از طراحان قانون اساسی ۱۷۰۸ آمریکا بود و مارتین لوتر کینگ (Martin Lutherking) رهبر اصلاحات مدنی در دهه ۱۹۶۰ آمریکا بود.^۱ تحولات آکادمیک در دهه‌های ۵۰ و ۶۰ موجب شد تا مبنای تئوریک و روشنفکرانه برای ایفای نقش پیشرو برای مذهب به عنوان یک مؤلفه اجتماعی تأثیرگذار بر چگونگی شکل‌گیری و عملکرد فرایندهای سیاسی نیز به وجود آید. در بستر چنین فضای روشنفکرانه‌ای است که الهیات‌رهایی بخش به وسیله نیروهای سیاسی چپ و فعالان مذهبی در کلیساهای آمریکای لاتین به صحنه آمد و در مباحث بین مدرسین علوم سیاسی در آمریکا توجه علمی یافت.

حیات آکادمیک در آمریکا

یکی از جنبه‌های متمایز کننده آمریکا از اروپا این است که بر خلاف انقلاب‌های بزرگ در اروپا همچون انقلاب فرانسه که ماهیتی به شدت اجتماعی داشت، انقلاب آمریکا که در قالب جنگ‌های داخلی پا به عرصه گذاشت، اصالتی کاملاً سیاسی داشت. از همین رو است که

«اعتقاد مبتنی بر لجاجت و یکدندگی را که تمامی تجارت واقعی را نادیده می‌گیرد و تمامی منافع شخصی بلا واسطه را قلم می‌گیرد.»^۲ از نظر هانا آرنهت اساس و هسته اصلی جنبش‌های اجتماعی فاشیسم و کمونیسم در اروپا است. هیچ‌گاه در آمریکا شاهد جنبش‌های اجتماعی در حد و اندازه‌های اروپایی شاهد نبوده‌ایم. از این رو، در آمریکا فضای مساعدتری برای نگاه تجربی و عمل‌گرا تر به حیطه‌های مختلف به وجود آمد. تحت تأثیر این واقعیت بود که فعالیت‌های آکادمیک به ویژه در حوزه علوم سیاسی و زیرمجموعه‌های آن، بر این نکته متمرکز شدند که فعالیت‌های علمی به ضرورت باید کاملاً سیاست زده باشد. بر پایه این منطق بود که متوجه می‌شویم چرا علوم سیاسی در آمریکا در مقایسه با دیگر زمینه‌های علوم اجتماعی مانند جامعه‌شناسی کمترین تأثیر را از فلسفه سیاسی اروپایی و نظریه‌های سیاسی اروپایی که از یک سو پایه‌گذار جنبش‌ها و از سویی دیگر متأثر از آنها بوده‌اند، گرفته‌اند. علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی فعالیت خود را بر مبنای علمی قرار دادند و کمتر به دغدغه اصلی هم‌تایان اروپایی خود که علوم اجتماعی انسان‌گرایانه بود، پرداختند. در آغاز قرن بیستم فعالیت‌های علمی در گستره علوم سیاسی با توجه به نظریه نهاد‌گرایی بود و اینکه سیاست را باید در قالب نهادها بررسی کرد. از این روست که لویس هارتز در پاسخ به اینکه چرا سنت لیبرالیسم در آمریکا برخلاف بسیاری جوامع دیگر ماهیتی لاکی پیدا کرد، تأکید را بر فقدان نهاد فئودالیسم در آمریکا قرار می‌دهد.^۳ این نگاه نهادی در بسیاری از مواقع همراه با تحلیل حقوقی از موضوعات بود. چارچوب نهادی و حقوقی مبنای تجزیه و تحلیل قرار گرفتند و نظم سیاسی لیبرال حاکم بر اساس آن تفسیر، تحلیل و ارزیابی شد. از این رو، در علوم سیاسی به مقوله مذهب و طبقه به عنوان عناصر تعیین‌کننده در شکل دادن به رفتارها، اعتقادات و عملکردها توجه نازلی گردید و از آنها به عنوان مولفه‌هایی یاد شد که در نظم لیبرال فاقد مرکزیت هستند. با توجه به این بستر فکری بود که اثبات‌گرایی و تجربه‌گرایی در حیطه علوم سیاسی کاملاً ریشه گرفت و انقلاب رفتار‌گرایی در دهه ۱۹۴۰ به پارادایم غالب در قلمرو علوم سیاسی تبدیل شد.

فلسفه سیاسی که وامدار ارسطو و ایده‌های اوست، با پایان قرون وسطی مبنای تحول و

فرهنگ مدرن اروپایی قرار گرفت. دانش کلاسیک یونان و فرهنگ فرد محور این جغرافیا که به شدت متأثر از تفکرات ارسطو است، بنیان و پایه ارزشی اروپای مدرن شد. «ارسطو از درب کناری [رنسانس] آهسته آهسته به اروپا بازگشت.»^۴ در چارچوب این دیدگاه ارسطو که انسان حیوانی سیاسی است و در مقوله سیاست هر حرکت، اقدام و فعالیتی براساس سیاست فرد فاعل شکل می‌گیرد، فلسفه سیاسی حیات گرفته در اروپای بعد از قرون وسطی نیز شکل گرفت. اما با توجه به اینکه علوم سیاسی در آمریکا تأثیر بسیار کمی از فلسفه سیاسی اروپا را تجربه کرد، پر واضح است که کمتر پذیرای منطق ارسطویی و تحلیل حیات سیاسی در چارچوب منطق سیاسی شد. ارسطو سیاست زدگی را در قالب انسان به مثابه حیوان سیاسی وارد سیاست کرد،^۵ در حالی که حیات آکادمیک در قلمرو علوم سیاسی در دهه‌های ابتدایی قرن بیستم در آمریکا انسان را نه در قالب یک حیوان سیاسی و یا اخلاقی بلکه به عنوان یک مقوله اقتصادی در حوزه سیاست به تصویر کشید. علوم سیاسی در آمریکا به علت تأکید بر اینکه سیاست یک علم است و تحلیل مباحث سیاسی به مانند تحلیل مباحث مربوط به علوم تجربی باید براساس مشاهده، تجربه و با تکیه بر آمار و ارقام باشد، انسان را که حیات بخش فعالیت‌های سیاسی است در چارچوب یک مقوله اقتصادی به تصویر کشید و این معنای سیاست زدگی در علوم سیاسی را یافت. مطالعه علمی سیاست که تا اواخر دهه ۵۰ روش غالب در آمریکا بود، به شدت متأثر از نظرات اثبات‌گرایان و تأکید آنها بر تجربه و مشاهده بود.^۶

رفتارگرایان که همچون گذشتگان خود در بین نهادگرایان و حقوق‌بگیران که تکیه‌ای بر فلسفه سیاسی و تئوری‌های سیاسی نداشتند، انسان را موجودی سیاسی قلمداد نمی‌کردند و او را کلیتی می‌دانستند که در چارچوب ملاحظات اقتصادی به تصمیم‌گیری می‌پردازد. اینان عقلانیت متکی بر شاخص‌های مادی را ملاک عمل فرد قرار می‌دهند و توجهی به اخلاق ارسطویی نداشتند. از نظر آنها، مطالعه سیاست نیازی به پرداختن به این پرسش که چرا اقدامی انجام می‌شود، ندارد و باید نگاه تجربی و اثباتی به حیطه سیاست داشت. با توجه به تجربه است که رفتارها و عملکردها شکل می‌گیرد و مطالعه علم سیاست باید در چارچوب روش‌های تجربی باشد. از همین روی بود که تأکید بسیار کمی بر فلسفه سیاسی می‌شد؛ چرا

که در فلسفه سیاسی، چشم انداز کاملاً سیاسی است، به این معنا که می گوید چه چیزی خوب و چه چیزی بد است. در مطالعه موضوعات باید کاملاً عینی گرا بود و هدف از نوشتن باید مراعات کردن قواعد الزامات روش شناسی باشد. لیبرالیسم دهه های پیش از اواخر دهه ۵۰ کاملاً سیاست زده بود و به همین جهت لیبرالیسم حاکم بر محافل آکادمیک، به ویژه علوم سیاسی کاملاً محافظه کارانه و طرفدار حفظ وضع موجود بود. رفتار گرایان که سکوی تحقیق و مطالعه را در علوم سیاسی در اختیار داشتند بر این باور بودند که هدف باید منعکس کردن واقعیات جامعه باشد. پارادایم حاکم در قلمرو علوم سیاسی که سیاست گریز بود و تأکید بر تحقیقات و مطالعات در چارچوب روش علمی و تجربه گرایی داشت، صحبت از «علم سیاست»^۷ می کرد.

به تدریج حاکمیت رفتارگرایی در پژوهشهای علوم سیاسی به چالش گرفته شد. با توجه به اینکه هدف فعالیتهای سیاسی کسب قدرت برای توزیع منابع در راستای منافع و دستیابی به قدرت برای مدیریت بحرانها و تعارضات است، لازم است به این نکته توجه شود که عوامل دیگری و رای اقتصاد هستند که مورد توجه قرار گیرند. در کنار این واقعیت، حیات یافتن فاشیسم و کمونیسم در اروپا و به چالش کشیدن نظم لیبرال این نگاه را اعتبار داد که عالم علوم سیاسی نمی تواند به تحلیل و ارزیابی مبتنی بر «بی طرفی ارزشی» اقدام کند و در چارچوب منطق اثبات گرایان که در حیطه علوم اجتماعی ریشه دوانده بود، مطالعه و تحقیق «بدون محدودیت ارزشی» را در دستور کار خود قرار دهد. این اعتقاد وجود داشت که علوم سیاسی باید نگاه ارزشی به جامعه بیفکند و نگاه علمی باید همراه با تمایز بین صحیح و غلط باشد و جبهه گیری در قلمرو سیاست ضرورت دارد. بررسی حیات سیاسی و واقعیات اجتماعی بر مبنای روشها و چارچوبهای علمی انجام شود و بیان شود که چه تفکرات و سیاستهایی به گونه ای مثبت تر و مطلوب تر پاسخگوی نیازهای جامعه هستند. به عبارتی دیگر، رشته علوم سیاسی باید هدف اصلی را تحول اجتماعی قرار دهد. این نگاه به قلمرو رشته علوم سیاسی وارد شد که هدف مطالعات باید دگرگون کردن جامعه و متحول ساختن حیات سیاسی در نظر گرفته شود. مشخص کردن ضعفها و کمبودها کافی نیست، بلکه باید راه حل غلبه بر آنها را بیان کرد که این باید با تکیه بر ارزشهای اعتقادی باشد.

سیاست زدگی علوم سیاسی به چالش گرفته شد و تلاش بسیاری شد تا فلسفه سیاسی و تئوریهای سیاسی به عنوان مرجع و مأخذ تحقیق و تحلیل اعتباری همانند مشاهده، روش و تجربه علمی به دست آورد. سیاست به قلمرو علوم سیاسی بازگشت و ویژگی علوم سیاسی به عنوان یک دیسیپلین آکادمیک در دهه ۶۰ گشت. درک ارسطو از یک کیفیت حیات سیاسی و نقش انسان، اعتبار یافت و انسان به عنوان یک فعال سیاسی نگریسته شد نه به عنوان یک موجود اقتصادی. از دیدگاه مدافعان بازگشت سیاست به قلمرو علوم سیاسی، صحبت از سیستم یا رفتار و تحلیل جامعه در قالب این مفاهیم عصاره حیات بخش را که همان انسان گرایی است، نابود می سازد. انسان به عنوان حیوان سیاسی باید دگرگون کننده جامعه باشد نه اینکه به لحاظ محدودیت روش شناختی و عینیت گرایی تنها انعکاس گر محیط باشد و بار ارزشی را در تحلیل خود مطرح نسازد. علم سیاست نباید بی طرفی ارزشی را پیشه کند. همان گونه که در مقایسه کمونیسم با دموکراسی در نهایت باید جبهه گرفت، در تمامی قلمروهای علوم سیاسی نیز باید بدون محدودیت ارزشی به مطالعه پرداخت. تئوری سیاسی و فلسفه سیاسی باید به رفتارهای سیاسی جهت گیری و ماهیت دهد تا علوم سیاسی به معنای واقعی سیاسی شود و محدودیتهای روشن شناختی و اعتقاد رفتارگرایان که ارزش گریزی را مبنا قرار می دهند، به کنار گذاشته شود. مخالفان رفتارگرایی که نگاه آماری و عینی به رشته علوم سیاسی را به حال سلامت جامعه دموکراتیک مضر می دانستند، خواهان ربط داشتن سیاسی بودند. اینکه به جهت الزامات روش شناختی، علم سیاست از سیاست دور شود، منجر به این می گردد که علوم سیاسی بی ربط جلوه کند و با واقعیات جامعه تطابق نداشته باشد. پویایی علوم سیاسی در این است که به ترویج یک دیدگاه خاص و یک تفکر خاص پردازد و سیاست گریز نباشد و به چالش سیاست پردازد و به جای انعکاس واقعیات به سامان دهی آنها براساس ارزشها پردازد. رفتارگرایی سیاست زده که حد و مرز سؤالات و موضوعات مطرح در علوم سیاسی در رابطه با الزامات روش شناختی و معادلات آماری را تعیین می کند، شاهد ارتقاء جایگاه نگاه سیاسی به علم سیاست شد که براساس الزامات ارزشی و تکیه بر ملاحظات سیاسی بود. اینکه ربط داشتن سیاسی قربانی

نیازهای روش شناختی»^۸ شود، کاملاً به سخره گرفته شد. لیبرالیسم سیاست زده که تا اواخر دهه ۵۰ تفکر حاکم در رشته علوم سیاسی بود، چالش لیبرالیسم سیاسی را در برابر یافت و آن را تجربه کرد و به صحنه آمدن فرهنگ متعارض در دهه ۶۰ را باید سمبل آن قلمداد کرد.

در دهه ۶۰ شاهد بازگشت سیاست به علم سیاست در آمریکا هستیم. ضرورت فعال بودن در شکل دهی به حیات اجتماعی و احساس مسئولیت در برابر واقعیات اجتماعی به یکی از جنبه‌های متمایز «سرمایه اجتماعی»^۹ تبدیل شد. علوم سیاسی توجه خود را به جنبه‌های طبقاتی فعالیت‌های شهروندان و تأکید بر این نکته که گسل مطرح همان «شکاف اخلاقی» در جامعه است،^{۱۰} معطوف نمود. در چارچوب توجه به مؤلفه‌های اجتماعی و ارزیابی آنها براساس معیارهای ارزشی بود که توجه به مذهب مطرح گردید. در بطن این تحول آکادمیک و ارزشی شدن علوم سیاسی بود که جنبش حقوق مدنی در آمریکا به رهبری مذهبیون حیات یافت و بسیاری از اعضای رشته علوم سیاسی به دفاع و حمایت از آن پرداختند. اصولاً اگر حضور رهبران مذهبی و نقش فعال آنها نبود، پیروزی جنبش مدنی امکان‌پذیر نبود.^{۱۱} با توجه به اینکه گروه‌های حرفه‌ای «چینه‌بندی متفاوتی از فاکتورهای مشارکت و سطح فعالیت را به نمایش می‌گذارند»^{۱۲}، این باور به وجود آمد و ریشه گرفت که علم سیاست به عنوان یک حرفه به ضرورت باید در مورد مشکلات و معضلات اجتماعی به جانب‌داری بپردازد. رهیافت رفتارگرایی با این چالش مواجه گشت که علوم سیاسی به عنوان یک رشته آکادمیک باید در ارتباط با جامعه خود باشد و در مورد موضوعاتی که مرتبط با جامعه است نظر بدهد، این به معنای شکل‌گیری رهیافت تأکید ارزشی در قلمرو علم سیاست بود. مهمترین جلوه پیروزی این نگاه، جانب‌داری وسیع رشته علوم سیاسی در جنبش حقوق مدنی به رهبری مذهبیون و تأکید بر نقش مثبت مذهب در اصلاح جامعه و مبارزه با کاستیهای اخلاقی و سیاسی در جامعه بود. شکل‌گیری نگاه مثبت به نقش اصلاحی مذهب و درک اعتباری از مذهب برخلاف نگاه متعارف که مذهب را باقی مانده نظم قدیم از بین رفته می‌دانست، یکی از پیامدهای تضعیف رفتارگرایی در حیطه علوم سیاسی و رشد سیاست‌گرایی در این رشته بود. جانب‌داری فعال اعضای رشته علوم سیاسی از

جنبش‌های اجتماعی همچون جنبش مخالفان جنگ ویتنام، جنبش حقوق مدنی و جنبش مبارزه با فقر از نمادهای بارز و شفاف چالش اثبات‌گرایی و تجربه‌گرایی در حیطه علم سیاست بود. با توجه به موقعیت قاره‌ای و جهانی آمریکا، کاملاً منطقی بود که این دگرگونی‌تئوریک در حیطه آکادمیک که دارای پیامدهای اجتماعی در داخل آمریکا بود، به سایر کشورهای قاره نیز سرایت کند. با توجه به این فهم است که باید تحولات آکادمیک در آمریکا را یکی از عوامل به وجود آمدن بستر مناسب برای تولد الهیات رهایی‌بخش در آمریکای لاتین به عنوان یک جنبش اجتماعی محسوب نمود.

به حاشیه رفتن رفتارگرایی و سیاسی شدن علوم سیاسی

اندیشه‌های اجتماعی و نگرش‌های سیاسی شکل‌گیری خود را وامدار کیفیت حیات در سطح جامعه و چگونگی تعریف آن از یک سو و تحولات روشنفکرانه و مادی در سایر جوامع از سوی دیگر هستند. هر جامعه‌ای در ذات خود میل به پویایی و تحول دارد، هر چند که ذهنیت مبتنی بر ایستایی و تکیه بر منطق تداوم نیز در بطن هر زیستی خود را آشکار می‌سازد. نیاز به تحول و به موازات آن ضرورت حفظ ارزش‌ها و پدیده‌هایی که تعالی بخش حیات محسوب می‌گردند، جزء جدایی‌ناپذیر حیات اجتماعی هستند. در عین حال، واضح است که تحول باید منطبق بر ظرفیتهای اجتماعی، کیفیت و ویژگیهای مردم جامعه، ویژگیهای تاریخی حیات بخش اجتماع و شرایط محیطی کشورهای هم‌جوار و مطرح بین‌المللی باشد. پدیده‌هایی نیازمند حفاظت اند و ارزشهایی قابلیت بقا دارند که هویتی اجتماعی داشته و در قلمرو زندگی مردم عملکردی مثبت داشته باشند. تحول در گستره اجتماعی به ضرورت باید تأمین‌کننده نیازهای فردی و اجتماعی باشد. از سوی دیگر، تلاش برای تداوم سنتها به ضرورت باید تأکیدی بر ماهیت پویای آنها قلمداد شود.

در اواخر دهه ۵۰ و اوایل دهه ۶۰ در ایالات متحده این نگاه از اعتبار فزاینده‌ای برخوردار گشت که حل معضلات اجتماعی به شدت نیازمند داده‌ها و تحقیقات علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی است و می‌توان با توسل به یافته‌ها و ارزشهای مطرح شده به وسیله

افراد آکادمیک به حل و فصل مشکلات و کاستیها در قلمرو حیات پرداخت. این به معنای تأکید بر تئوریهای علوم سیاسی و فلسفه سیاسی است؛ چرا که آنها خواهان ارتقا و متحول ساختن جامعه و پالودگی واقعیات هستند. پس رشته‌های دانشگاهی همچون علوم سیاسی باید دارای پیامدهای اجتماعی باشد. آنچه موجب اعتبار علوم اجتماعی می‌گردد، برخاسته از ظرفیتهای صرفاً علمی آنها نیست، بلکه باید برآمده از میزان تأثیرگذاری آنها در برهم زدن معادلات کهن و غیرپویای اجتماع و مستعد ساختن ذهنیتها برای پذیرش نیاز به متعالی ساختن منطق حیات بشری و آراستن زندگی اجتماعی به کیفیت و فروزه متعالی باشد. اینکه معرفت و دانش از عمل کردن ناشی می‌شود و ضرورت زیادی برای کار کردن و به عبارتی «پراکسی» وجود دارد، از مطلوبیت و مقبولیت فراوان برخوردار شد. جنبشهای متعددی که اواخر دهه ۵۰ و ۶۰ در بسیاری از کشورهای هم‌جوار آمریکا شکل گرفت، تا حدود زیادی تحت تأثیر این نگاه غیرتجربی و ارزش محور در قلمرو علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی بود. پارادایم رفتارگرایی به لحاظ ادعایی که در مورد توانایی برای حیات بخشیدن به علوم سیاسی در چارچوب قابلیت پیش بینی تحولات آینده و حفظ ثبات داشت، از دهه ۴۰ از اعتبار گسترده‌ای در میان محققان علوم اجتماعی برخوردار بود.^{۱۳} اما مقهور نگاه ارزشی شد که خواهان برهم زدن ثبات حاکم بود.

حضور افراد آکادمیک در جنبش دانشجویان فرانسه در دهه ۶۰ و دفاع دانشگاهیان از جنبش حقوق مدنی در آمریکا را باید از پیامدهای تحولات پارادایمی در علوم اجتماعی و به ویژه سیاسی در شمال قاره دانست. اینکه نهادهای مستقر در درجه نخست باید عملکردی اجتماعی در راستای متحول ساختن جامعه داشته باشند، در آمریکای لاتین از برجستگی خاصی برخوردار شد. با توجه به اینکه این منطقه جغرافیایی به شدت متأثر از حضور همسایگی آمریکا بوده است، نباید چندان تعجب کرد که نوآوریهای نگرشی در قلمرو علمی در «تحول شمالی» به جنوب رخنه کند و تأثیرگذار گردد. آنچه ضرورت پذیرش تفکر عملیاتی کردن ایده‌ها و اندیشه‌های برخاسته از مباحث مطرح شده در کلاسهای درس را- از قبیل اینکه «فقر، نژادپرستی و... نه تنها مشکلات اجتماعی هستند بلکه گناه علیه جرقه الهی در تمامی انسانها است»^{۱۴} - در آمریکای لاتین معتبر کرد، حضور گسترده و

فراگیر مذهب و اعتقادات آسمانی در تار و پود جامعه بود. چینه‌بندیهای اجتماعی، آرایش نیروها در جامعه، تقسیم‌بندیهای طبقاتی، توزیع منابع در بین مردم و رابطه صاحبان قدرت و توده‌های مردم در گستره جامعه به طور تاریخی از کیفیتی برخوردار بود که پیامدهای غیرمطلوب را گریزناپذیر ساخته بود. تمرکز غیرانسانی ثروت، انحصار قدرت سیاسی در یک طبقه اجتماعی محدود و فقدان ظرفیت مدیریتی در بین نخبگان برای مقابله با کاستیها و ناتوانی بینشی برای متناسب نمودن ساختارها با نیازهای اجتماعی، آمریکای لاتین را همیشه مترصد و مستعد تلاش برای بهبود اجتماعی کرده است. این نگرش که هر پدیده، کلیت و موجودیتی باید دارای پیامد اجتماعی باشد، در آمریکای لاتین از وجاهت زیادی برخوردار شد. با در نظر گرفتن اینکه در این قاره مسیحیت از اعتبار فراوانی برخوردار است، کاملاً روشن می‌گردد که مذهب برای مردم مقید کننده و تأثیر گذار است.

قلمرو علوم سیاسی که بعد از جنگ دوم کاملاً تحت تأثیر رهیافت رفتارگرایی قرار داشت، در چارچوب نظریه حاکم تجدیدگرایی (مدرنیته) بر این اعتقاد بود که نیروهای سنتی از قبیل مذهب، نماد «گسلهای یخ زده» هستند و به آن باید به عنوان یک نیروی حاشیه‌ای و جرثومه «باقی مانده از رژیم کهن» نگاه کرد.^{۱۵} اما اعتبار یافتن علوم سیاسی جهت‌دار و ارزش محور که بر جانبداری از نگاه سیاسی به حیات بشری تأکید می‌کرد، به طبقه‌بندی سنت و مدرنیته توجه نکرد و هر نیرویی را مستعد ایجاد تحول و دگرگونی دید. همچنان که علوم اجتماعی باید «ابزاری آگاهانه برای مهندسی اجتماعی»^{۱۶} باشد، نیروهای اجتماعی مانند مذهب نیز می‌توانند در قواره یک ابزار در راستای دگرگونی اجتماعی عمل کنند. نگرش هنجاری در علوم سیاسی اعتبار یافت و به تبع آن عملکرد دگرگون کننده از نکات مثبت نیروی اجتماعی منظور شد.

الهیات‌رهای بخش

با توجه به جنبش مدنی به رهبری فردی مذهبی در آمریکا این نگاه در جنوب قاره آمریکا اعتبار یافت که مذهب می‌تواند نقشی پیشرو در جامعه داشته باشد و نظم حاکم و ثبات

برآمده از آن را به چالش بگیرد. با در نظر گرفتن تنیدگی وسیع مذهب در جوامع آمریکای لاتین، این بدان معناست که علت وجودی کلیسا در این است که به مردم خدمت کند و زندگی مادی و معنوی آنها را بهبود ببخشد. مذهب برای این شکل گرفته است که عامل تعالی بخش در زندگی «این جهانی» مردم باشد و در رابطه مستقیم با حیات و معضلات کنونی آنها باشد. مذهب به ضرورت باید اجتماعی باشد و نباید نگاه به آن صرفاً آسمانی باشد. این نگاه به واقعیات اجتماعی و علت حیات یافتن مذهب منجر به ایجاد درک متفاوتی از واقعیات اجتماعی شد. باید از «پایین» به مشکلات نگریست و نگاه از پایین به وسیله مبلغان مذهبی و فعالان آکادمیک در آمریکای لاتین از این رو مطرح شد که مبتنی بر یک پیش فرض اجتماعی بود. هدف هر نمادی و هر اقدامی باید بهتر نمودن وضع مردم فقیر و از بین بردن ریشه‌های فقر در جامعه باشد. محور شکل دهنده هر ایده و علت به وجود آورنده هر کلیتی باید زدودن فقر گسترده و تمرکز وسیع ثروتی باشد که علت وجودی فقر است. برای از بین بردن این کمبودها، ضرورت دارد که الهیات را از صحن کلیساها، از درون حوزه‌های مذهبی و از آسمانها به زمین آورد و به آن وجاهت و عملکرد اجتماعی اعطا کرد. الهیات مسیحی باید عمومی گردد و پیامدهای مادی داشته باشد. الهیات مسیحی باید ابزاری برای مبارزه با کاستیهای حیات مردم و مبنای تحولات اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی شود. براساس منطق پراکسیس و اینکه هر نیروی اجتماعی باید عملکرد سیاسی داشته باشد، الهیات‌رهایی بخش در آمریکای لاتین پا به عرصه وجود گذاشت. دهه ۶۰ و اوایل دهه ۷۰ دوران هیجانانگیز انقلابی بود، از همین روی نیز باید الهیات‌رهایی بخش را الهیات انقلابی دانست. از این منظر «الهیات سنتی که مسئول استثمار و بی‌قدرت کردن»^{۱۷} بود، محکوم جلوه کرد. الهیات مسیحی باید در خدمت دگرگون کردن جامعه باشد، نه اینکه بازتاب معادلات حاکم قدرت و چینه‌بندیهای قدرت باشد. آنچه الهیات‌رهایی بخش را از الهیات سنتی متفاوت نمود، تأکید آن بر عمل و تلاش برای توجیه اقدامات نه در یک قالب آسمانی بلکه در یک چارچوب به شدت ارسطویی و ارزش محور زمینی بود. هدف دگرگون ساختن قرار گرفت، اما آنچه این دگرگون نمودن را متفاوت از عملکرد الهیات سنتی نمود، ماهیت اجتماعی آن بود. میسیونرهای انجیلی خواهان دگرگون ساختن قالبهای مستقر در جامعه از

طریق دگرگونی فردی و تغییر و تحول در درون انسان و متحول ساختن دیدگاههای او هستند. اما میسیونرهای معتقد به الهیات رهایی بخش تحول را ماهیتی غیر فردی و شخصی اعطا می کنند. از نظر آنان، این تغییرات اجتماعی است که منجر به دگرگونی فردی و شخصی می شود. دگرگونی فردی نمی تواند در انتزاع صورت بگیرد. بلکه برآیند و بازتاب متن اجتماعی حیات فرد است. آنچه به الهیات رهایی بخش خصلتی انقلابی اعطا می کند، این واقعیت است که رستگاری انسان را در دگرگون ساختن بنیادهای اجتماعی و چارچوبهای حاکم بر روابط صاحبان قدرت و توده های مردم می داند. اینان بیشتر بر سیاست تأکید داشتند و کمتر به ایمان توجه کردند. رستگاری از نظر معتقدان به الهیات سنتی، برخاسته از دگرگونی در ذهنیت فرد و تحول درونی او بود. در الهیات رهایی بخش، این باور وجود داشت که رستگاری فردی ناشی از دگرگون ساختن بنیادهای اجتماعی و تأثیرگذاری اجتماعی است که در نهایت به تحول ذهنی و مردمی نیز منجر می شود. انجیل و مضامین مذهبی از آن رو برای آنها اهمیت دارد که وسیله ای هستند که منجر به ارتباط آنها با توده ها می گردند. چون مؤثرترین راه دستیابی به توده ها از طریق مذهب است، پس ضروری است که از ادبیات مذهب مسیحیت استفاده شود تا بتوان تئوریهای سیاسی و ارزشهای تصویر شده در فلسفه سیاسی را پیاده ساخت. ضرورت حرکت همانا از بین بردن فقر و بی عدالتی در سطح جامعه است. در جامعه ای که مردم اعتقاد فزاینده به توجیحات و تفسیرهای مذهبی دارند، منطقی ترین روش این است که برای پیاده سازی ایده ها و تفکرات بر گرفته از تئوریهای سیاسی از قالبهای مذهبی استفاده کرد.

به دنبال برگزاری دومین شورای واتیکان بین سالهای ۶۵-۱۹۶۲، الهیات رهایی بخش در آمریکای لاتین اعتبار فزاینده تری یافت. در این شورا تأکید بیشتری بر اقتدار اسقف مسیحی شد و اینکه آنها نقش مهمی به عنوان معلم و چوپان و کاهن بزرگ ایفا می کنند^{۱۸} که در واقع تجلی نقش مسیح در حیطه اجتماع است. در مقایسه با تصمیمات شورای نخست واتیکان در ۷۰-۱۸۶۹ - که بیان داشت تنها پاپ است که قادر است «رهنامه ای را که در رابطه با ایمان است تعریف کند»^{۱۹} - این خود تغییر بزرگی در شورای دوم واتیکان بود؛ کلیسای رم به این اعتقاد مشروعیت بخشید که استفاده از داده

های علوم اجتماعی برای حل مشکلات زندگی اجتماعی معتبر است. این باور کلیسای رم سبب شد که بسیاری از کشیش‌ها و مبلغین مذهبی در آمریکای لاتین همراهی با سوسیالیست‌ها و طرفداران کمونیسم مخالف سرمایه‌داری را از نظر مذهبی امکان‌پذیر ببینند. در عین حال، گرایشهای مخالف ساختار اقتصادی حاکم و مفاهیم مورد قبول و نظر این ساختار، تضادی ماهوی در این نیافتند که برای از بین بردن سرمایه‌داری و حاکمیت سرمایه به کلیسا متوسل شوند و قالبهای مذهبی را دست‌مایه فعالیت‌های خود قرار دهند. ایدئولوژی مذهبی و ایدئولوژی سوسیالیسم که هر دو خواهان جذب محرومان جامعه از راه دگرگون ساختن بنیادهای اقتصادی و سیاسی جامعه بودند، نقطه مشترکی یافتند.

اتحاد کلیسا و چپ‌گرایان، از یک سو مشروعیتی توده‌ای به الهیات‌رهای بخش اعطا کرد و از سوی دیگر، اعتباری روشنفکرانه برای آن رقم زد. رابطه میان ایمان و سوسیالیسم به معنای تنیدگی فقرا و اقدام اجتماعی بود. مذهب چهره‌ای مادی و اجتماعی یافت و سوسیالیسم در میان توده‌ها به اعتبار ارزشی رسید. رستگاری اجتماعی و به عبارتی رستگاری این دنیایی و رستگاری فردی و به عبارتی آن دنیایی، در ادبیات الهیات‌رهای بخش نقطه تلاقی یافتند. الهیات‌رهای بخش مفاهیم و تئوریهای سیاسی معتقد به اقدام اجتماعی را از حوزه آکادمیک خارج کرد و آن را وارد ادبیات عوام ساخت و از سوی دیگر، خصلتی اجتماعی به ارزشهای مسیحی اعطا کرد و آنها را عملیاتی ساخت. الهیات‌رهای بخش بعدی سیاسی به مذهب بخشید و آن را به یک گفتمان قدرتمند اصلاح طلب در قلمرو اجتماعی تبدیل ساخت.

روشنفکران آمریکای لاتین در تجزیه و تحلیل چرایی تمرکز ثروت و قدرت، وجود گسل بزرگ در تمامی حیطه‌های زندگی میان صاحبان قدرت و توده‌ها را ناشی از ضعفهای بنیادی نهادهای اقتصاد سرمایه‌داری دانستند. این نگاه تک بعدی به چرایی معضل بزرگ و بنیادی فقر در آمریکای لاتین سبب گشت تا تئوری وابستگی که ماهیتی به شدت چپی و مارکسیستی داشت، از وجاهتی هنجاری و روشنفکرانه برخوردار گردد. اما مشکل روشنفکران چپی این بود که مفاهیم نظریه وابستگی در خارج از محافل آکادمیک از برد محدودی برخوردار بود و به

همین جهت امکان بسیج توده‌ها برای مبارزه با ساختار سرمایه‌داری وجود نداشت. از این رو، الزامات عملیاتی و ضرورت‌های منفعت‌طلبانه موجب هم‌سویی مبلغین مذهبی عدالت‌محور و مارکسیت‌های قدرت‌محور شد. مارکسیت‌ها به بازتعریف مذهب در چارچوب‌های عرفی پرداختند تا بتوانند ساختار سرمایه‌داری را تخریب کنند. فعالان مذهبی نیز به بازتعریف مفاهیم تئوریک سوسیالیسم پرداختند تا بتوانند توجیه‌گر اتحاد با آنها برای از بین بردن بی‌عدالتی اجتماعی گردند. مبلغین مذهبی که متعهد به الهیات‌رهای بخش برای مبارزات اجتماعی جهت زدودن جامعه از جرثومه فقر بودند، چپ را شریک راهبردی یافتند، هرچند که از این واقعیت آگاهی داشتند که شرکای آنها تعریفی کاملاً این جهانی از مذهب دادند و توجیه الهی از ارزش‌های مذهبی را رد می‌کنند. آنان «گناه را یک واقعیت اجتماعی، تاریخی...»^{۲۰} مطرح می‌کردند و جنبه مادی به آن می‌دادند. دغدغه اصلی الهیات‌رهای بخش که همانا از بین بردن فقر بود، ضرورتی عقلانی و آسمانی برای همراهی با مادی‌گرایان به وجود آورد. حیات بخشیدن به «نگاه از پایین» و به عبارتی از میان بردن فقر و تمرکز قدرت، گریزی جز هم‌سویی عملیاتی با چپ‌های معتقد به پراکسیس برای فعالان مذهبی باقی نگذاشت. از همین رو است که متوجه می‌شویم که چرا الهیات‌رهای بخش به شدت آکنده از توجیهات و مفاهیم مارکسیستی در مورد چگونگی از بین بردن فقر و اصلاحات سیاسی بود. درک ساختاری از علت شکل‌گیری فقر جایگزین توجیهات فردگرایانه روان‌شناختی و آسمانی شد. پس برای اینکه آلودگی اجتماعی و فردی حاصل نشود، نباید علت‌های ساختاری محو شوند. «محو نابرابری موجب می‌شود که علت گناه از بین برود.»^{۲۱}

تفکرات برخاسته از فلسفه سیاسی مربوط به اینکه چرا باید سرمایه‌داری منسوخ شود، با چهره‌ای مذهبی و در پوشش آسمانی به توده‌ها عرضه شد. آنچه که چپ‌ها نتوانسته بودند از راه گسترش نظریه وابستگی به انجام برسانند، در چارچوب ادبیات الهیات‌رهای بخش به صحنه آمد. مذهب‌یونی که برای حل مشکلات اقتصادی - سیاسی به الهیات‌رهای بخش متوسل شدند، منطق طرفداران علوم سیاسی ارزشی و جهت‌دار را در مورد دگرگونی نظم حاکم پذیرفتند و آن را عملیاتی نمودند. آنها این نظریه را پذیرفتند که هر فعال اجتماعی و هر فرد متعهدی به جامعه جدا از اینکه از چه منظر فکری استفاده می‌کند، باید ارزش‌های خود را

در تجزیه و تحلیل علل شکل‌گیری پدیده‌های اجتماعی مبنا قرار دهد. فقر یک واقعیت سیاسی-اقتصادی و برخاسته از رابطه صاحبان قدرت سیاسی و اقتصادی است. این پیش‌فرض که مورد استناد چپ‌ها نیز بود، به دلیل توصیه شورای دوم واتیکان در میان فعالان مذهبی و کشیش‌ها بستر مناسبی برای ریشه‌دوانی یافت. فقر دیگر در چارچوب منطق آسمانی تحلیل نشد، بلکه ریشه آن به چینه‌بندی‌های نیروهای اجتماعی مرتبط شد. درک آسمانی از کاستی‌های اجتماعی همچون فقر که نگاه را متوجه مسئولیت‌های فردی ساخته بود، به سوی این تفکر سوق یافت که فقر بازتاب ضعف در ساختارهای مستقر در جامعه است. عدالت اقتصادی در واقع همان گسترش عدل آسمانی در گستره‌گیتی است. دلایل سیاسی-اقتصادی فقر مبنای حرکت آغازین و هسته اصلی تئوریک الهیات رهایی‌بخش قرار گرفت.

اما همان‌گونه که قابل پیش‌بینی بود، الهیات رهایی‌بخش در تلاش برای از بین بردن علل و ریشه‌های نابرابری اقتصادی-سیاسی، سرنوشتی موجه‌تر از تئوری وابستگی پیدا نکرد. آنچه ناگزیر موجب شکست تئوری وابستگی شد، توجه و تأکید فراوان آن بر سیستم سرمایه‌داری بین‌المللی و عدم توجه به ماهیت مستقل سیستم اقتصادی داخلی و معادلات قدرت در داخل بود. سرمایه‌دار داخلی و صاحبان قدرت هر چند که بنا به ضرورت الزامات حرکت سرمایه و کالا نیازمند تعامل با نظام سرمایه‌داری جهانی هستند، اما این تعامل بیش از هر چیز ناشی از نیازهای نیروهای داخلی برای ارتقاء موقعیت بومی خود است. الهیات رهایی‌بخش که با چاپ کتاب الهیات رهایی‌بخش در سال ۱۹۷۱ به وسیله گوستاو گوتیزر اشتهار منطقه‌ای و جهانی یافت، در هدف‌نهایی خود مانند تئوری وابستگی با شکست مواجه شد؛ چرا که چینه‌بندی صاحبان قدرت و ساختار سیستم سرمایه‌داری را در انتزاع به ارزیابی گرفت و نگاهی کاملاً تک‌بعدی به چرایی شکل‌گیری فقر و بی‌عدالتی داشت. اینکه فقر و عدم پاسخگویی سیاسی در آمریکای لاتین ناشی از مجموعه‌ای از واقعیات است که بازتاب کیفیت تعامل نیروهای متعدد اجتماعی است، به معنای نادیده‌انگاشتن سیستم سرمایه‌داری جهانی نیست، اما به معنای اولویت‌بخشیدن به نیروهای داخلی است. فقر یک پدیده صرف اقتصادی نیست، بلکه ذهنیت فرهنگی مردم، نوع روابط اجتماعی و چگونگی مناسبات

سیاسی است که آن را امکان پذیر می‌سازد. چرا که در جوامعی که فقر و فشار سیاسی به حاشیه رانده شده‌اند، این اقدام در مجاورت و حضور گسترده سیستم سرمایه‌داری حیات یافته است. در بطن این سیستم است که فقر، مدیریت شده و تقریباً غیرملموس گردیده است. تحولات سیاسی در صحنه بین‌المللی و فشارهای ناشی از گستردگی فراینده جهانی شدن در عین حال در خلاف جهتی حرکت کردند که منطق حاکم بر الهیات‌رهایی بخش آن را مطلوب می‌یافت. گسترده شدن و مشروعیت یافتن معیارهای اقتصاد سرمایه‌داری از یک سو و ناتوانی ارزشهای مارکسیستی در کشورهای تحت کنترل احزاب کمونیست در ایجاد رفاه و توسعه اقتصادی که در نهایت سقوط ایدئولوژی پروتاری انقلابی را به دنبال داشت، فضای بین‌المللی متعارض با ارزشهای الهیات‌رهایی بخش را به وجود آورد. الهیات‌رهایی بخش اعتبار خود را از دست داد و به حاشیه گفتمانهای مطرح رانده شد؛ چرا که واقعیات داخلی و بین‌المللی آن را گریزناپذیر ساختند.

دستاورد

تحولات فکری در حوزه علوم اجتماعی و به ویژه علوم سیاسی در اواخر دهه ۵۰ و دهه ۶۰ آمریکا نه تنها به پیامدهای گسترده‌ای در صحنه داخلی آمریکا که مهمترین آنها جنبش حقوق مدنی و جنبش مخالف جنگ ویتنام بود، منجر شد، بلکه در بسیاری از کشورهای جهان و به ویژه آمریکای لاتین تأثیرات گسترده‌ای بر نگاه به عملکرد نیروهای اجتماعی و نهادهای مستقر در جامعه گذاشت. مجاورت با آمریکا این کشورها را بسیار مستعد تأثیرپذیری از تحولات و دگرگونیهای بینشی در «غول شمالی» نمود. الهیات‌رهایی بخش - که بر مبنای حیات بخشیدن به رستگاری فرد از طریق اقدام اجتماعی و اجتماعی شدن عملکردهای نهادهای مستقر در جامعه از قبیل کلیسا بود - را باید یکی از پیامدهای مورد چالش قرار دادن رهیافت رفتارگرایی در حوزه آکادمیک و بازگشت سیاست به علوم سیاسی در آمریکا قلمداد کرد. این نگاه شکل گرفت و از اعتبار آکادمیک برخوردار شد که همان گونه که در علوم سیاسی مطالعات و تحقیقات باید بر مبنای جانبداری از یک نگاه فلسفی و تئوریک خاص چارچوب یابد، ضروری است که نهادهای مستقر در جامعه مثل کلیسا برای خود رسالت

اجتماعی متصور شوند. این به معنای آن است که کلیسا باید هدفش را نه انعکاس واقعیات اجتماعی، بلکه دگرگون ساختن آنها براساس داده‌ها و یافته‌های برخاسته از علوم اجتماعی قرار دهد. الهیات رهایی بخش را در واقع باید سمبل اجتماعی تحولات آکادمیک در آمریکا ترسیم کرد؛ همان گونه که جنبشهای متعدد اجتماعی در خود آمریکا را باید نتیجه مستقیم این دگرگونی پارادایمی دانست. □



پاورقیہا:

1. Sydney E. Ahlstrom, *Religious History of the American People*, New Haven, CT.: Yale University 1972.
2. Hannah Arnedt, *The Origin of Totalitarianism, Fifty Years Later*, New York: New School University, 2002, p. 5.
3. Louis Hartz, *The Liberal Tradition in America*, New York: Harcourt/Barce and World, 1955.
4. Lsli Lipson, *The Ethical Crises of Civilization: Moral Meltdown or Advance?*, London: Saye 1993, p. 62.
5. T.C. Brikhouse and D. Smith Nicholas, *The Trial and Execution of Socrates: Souras and Controversies*, Oxford: Oxford University Press, 2001.
6. Karl R. Popper, *The Poverty of Historicism*, London: Routledge, 1944.
7. Bernard Crick, *The American Science of Politics: Its Origins and Conditions*, Berkeley: University of California Press, 1967.
8. Walter Berns, "Voting Studies" in *Essays on the Scientific Study of Politics*, ed. Herbert Storing, New York: Holt, Tinehart and Winston, 1962, p. 55.
9. Robert D. Putnam, "Bowling Alone: America's Declining Social Capital," *Journal of Democracy*, Vol. 6, 1995, p. 65.
10. Robert B. Fowler, Aller D. Hertzke and R. Olson Laura, *Religion and Politics in America: Faith, Culture and Strategic Choices*, 2nd., Boulder, CO.: Westview 1999, pp. 28-37.
11. Mary R. Sawyer, *Black Ecumenism: Implementing The Demoands of Justice*, Valley Forge, PA.: Trinity Press International, 1994, Chapter 5.
12. Sydney Verba, Kay Lehman Schlozman and Henry E. Brady, *Voice and Equality: Civic Voluntarism in American Society*, Cambridge, MA.: Cambridge University Press, 1995, p. 414.
13. Robert Dahl, "The Behavioral Approach in Political Science: Epitaph for a Monument to a Successful Protest," *American Political Science Review*, Vol. 55, Decmber 1961, p. 764.
14. Kenneth D. Walt, *Religion and Politics in the United States*, 3d ed. Washington D.C.: Congressional Quarterly Press, 1996, p. 308.
15. Kenneth D. Walt and Clyde Wilcox, "Getting Religion: Has Political Science Rediscovered the Faith Factor?" *American Political Science Review*, Vol. 100, No. 4, November 2006, p. 525.
16. Karl Lowenstein, "Report on the Research Panel on Comparative Government," *American Political Science Review*, Vol. 38, June 1944, p. 541.

17. Dean C. Curry, *A World Without Tyranny*, Westchester, IL.: Crossway Books, 1990, p.68.
18. Walter M. Abbott and Joseph Gallagher, eds., *The Documents of Vatican II*, Piscataway, N.J.: Associated Press, 1966, p. 42.
19. Norman P. Tanner, ed. *Decrees of the Ecumenical Councils*, Washington D.C.: Georgetown University Press, 1990, p. 2.
20. Gustavo Gutierrez, *A Theology of Liberation*, Maryknoll, N.Y.: Orbis, 1961, p. 175.
21. Millard J. Erickson, *Christian Theology*, Grand Rapids: Baker Book House, 1983, p. 592.

